

استدلال موجهه علیه ماتریالیسم: بررسی پاسخ دوبعدی گرای چالمرز به اعتراض از طریق ضرورت پسینی

عباس مهدوی*

مهدی ذاکری**

۷۳

ذهن

استدلال موجهه علیه ماتریالیسم: بررسی پاسخ دوبعدی گرای چالمرز به اعتراض از طریق ضرورت پسینی

چکیده

بر اساس استدلال تصویرپذیری، اگر وجود زامبی‌ها تصویرپذیر باشد، وجود آنها به لحاظ متافیزیکی ممکن است. از این رو، آگاهی غیرفیزیکی است. اعتراض شده است که اصل تصویرپذیری با پدیده ضرورت پسینی کریپکیایی سر ناسازگاری دارد. چالمرز با ایده معاشناسی دوبعدی گرا پاسخ می‌دهد. وی استدلال می‌کند که جمله این‌همانی پسینی تنها در صورتی می‌تواند ضروری باشد که تابع مفهوم ثانویه دست کم یکی از مفاهیم دو طرف نشانه این‌همانی متفاوت از تابع مفهوم اولیه‌اش باشد. اگر قضیه از این قرار باشد، ضرورت پسینی کریپکیایی آن چیزی را که برفوق تابع مفهوم اولیه تصویرپذیر است، به لحاظ متافیزیکی غیرممکن نمی‌سازد. در مقابل، گر استدلال می‌کند که ممکن است که جملات این‌همانی خاص، به ویژه جملات این‌همانی روان فیزیکی، ضروری و پسینی باشند هرچند تابع مفهوم اولیه و ثانویه هر دو مفهوم دو طرف نشانه این‌همانی در آن جملات منطبق هستند، نه متفاوت. اگر قضیه از این قرار باشد، در این صورت اصل تصویرپذیری با پدیده ضرورت پسینی همخوانی ندارد. بنابراین ضرورت متافیزیکی قوی در برابر ضرورت پسینی ضعیف کریپکیایی قد علم می‌کند. در پایان استدلال می‌کنیم هرچند ضرورت پسینی کریپکیایی تنها مدل ضرورت پسینی موجود نیست، چالمرز تا آنجا که ضرورت پسینی کریپکیایی متعارف مدنظر است برحق است. از این رو، استدلال گر قاطع نیست. واژگان کلیدی: تابع مفهوم اولیه، تابع مفهوم ثانویه، تصویرپذیری، امکان متافیزیکی، چالمرز، دوبعدی‌گرایی.

* استادیار گروه فلسفه دانشگاه ادیان و مذاهب (نویسنده مسئول).

abbasmahdavi3274@gmail.com

zaker@ut.ac.ir

** دانشیار گروه فلسفه پردیس فارابی دانشگاه تهران.

تاریخ تأیید: ۹۸/۱۰/۲۳

تاریخ دریافت: ۹۸/۸/۱۵

مقدمه

به طور کلی استدلال‌های معروف به نفع دوگانه‌انگاری [و علیه ماتریالیسم] با مقدمه‌ای درباره شکاف معرفتی بین حقایق فیزیکی و حقایق درباره آگاهی آغاز و به نتیجه‌ای درباره شکاف متافیزیکی بین فرایندهای فیزیکی و آگاهی ختم می‌شوند. این استدلال‌ها اغلب زیر بار این ادعا نمی‌روند که مقدمات معرفتی مستلزم نتایج هستی‌شناختی نیستند. یکی از این نوع استدلال‌ها، استدلال تصورپذیری است. در این مقاله بنا داریم یکی از جدیدترین بازخوانی‌های استدلال تصورپذیری را بررسی کنیم؛ از این رو سراغ یکی از جدی‌ترین اعتراضات به استدلال تصورپذیری خواهیم رفت. این اعتراض ریشه در آرای کریپکی (1980) دارد. بر وفق این اعتراض، استدلال تصورپذیری با ضرورت پسینی کریپکیایی ناسازگار است. چالمرز (1997 و 2010) در بازخوانی جدید از استدلال تصورپذیری، به مدد ایده معنائشناسی دوبعدی‌گرا به این اعتراض پاسخ داد. پاسخ چالمرز نیز با اعتراضاتی روبه‌رو شد و یکی از آنها که در این مقاله مورد بحث قرار می‌گیرد، اعتراضی است که توسط گِر (1999) مطرح شد.

الف) استدلال تصورپذیری

بر وفق این استدلال، تصورپذیر است که اندام‌واره‌ای وجود داشته باشد که با یک موجود آگاه این‌همانی فیزیکی دارد، اما کاملاً فاقد آگاهی است. این اندام‌واره «زامبی» نام دارد. از منظر سوم شخص ظاهراً این اندام‌واره و آن موجود آگاه این‌همان هستند؛ به‌ویژه فرایندهای مغزی زامبی با فرایندهای مغزی موجود اصلی مولکول به مولکول این‌همان است و رفتار زامبی با رفتار موجود اصلی غیرقابل تمیز است؛ اما از منظر اول شخص متفاوت خواهند بود. زامبی بودن به چیزی نمی‌ماند (یا حس و حال خاصی ندارد) اما موجود اصلی بودن به چیزی می‌ماند (یا حس و حال خاصی دارد).

دلایل اندکی به نفع وجود زامبی در جهان واقعی در اختیار داریم؛ اما بسیاری معتقدند آنها دست‌کم تصورپذیرند. ما می‌توانیم زامبی‌ها را به طرز منسجم تصور کنیم و این ایده تصورپذیری با هیچ تناقضی روبه‌رو نیست. بسیاری این ایده را به

«جهان زامبی» نیز بسط می‌دهند؛ جهانی که با جهان ما این‌همانی فیزیکی دارد، اما فاقد آگاهی است.

مدافعان استدلال تصورپذیری، از تصورپذیری زامبی‌ها پلی به «امکان متافیزیکی» آنها می‌زنند. زامبی‌ها احتمالاً به جهت اینکه امکان طبیعی ندارند، در جهان دارای قوانین طبیعی موجود نیستند. طبق استدلال تصورپذیری، زامبی‌ها «می‌توانستند» در یک نوع جهان خیلی متفاوت موجود باشند؛ مثلاً گاهی اظهار می‌شود که خدا می‌توانست جهان زامبی را خلق کند، اگر چنین انتخابی می‌داشت. از اینجا نتیجه می‌گیرند که آگاهی باید غیر فیزیکی باشد. اگر جهان به لحاظ متافیزیکی ممکن وجود داشته باشد که با جهان ما این‌همانی فیزیکی دارد، اما فاقد آگاهی است، در این صورت آگاهی باید جزء غیر فیزیکی جهان ما باشد. اگر خداوند می‌توانست جهان زامبی را خلق کند، آن وقت (به تعبیر کریپکی) بعد از خلق فرایندهای فیزیکی جهان ما، می‌بایست کار بیشتری انجام دهد تا تضمین کند جهان ما مشتمل بر آگاهی است (Chalmers, 2010, pp.106-107).

دو صورت‌بندی از استدلال تصورپذیری علیه ماتریالیسم:

(الف)

۱. وجود زامبی‌ها تصورپذیر است.
۲. اگر وجود زامبی‌ها تصورپذیر است، وجود آنها به لحاظ متافیزیکی ممکن است.
۳. اگر وجود زامبی‌ها به لحاظ متافیزیکی ممکن است، پس آگاهی غیر فیزیکی است (یعنی تجربه آگاهانه بر امر فیزیکی منطقیاً سوپروین نمی‌شود).
۴. اگر آگاهی غیر فیزیکی است، پس ماتریالیسم کاذب است (یعنی واقعیت‌های درباره آگاهی غیر از واقعیت‌های فیزیکی هستند).
۵. بنابراین ماتریالیسم کاذب است (همان، ص ۱۰۷).
۶. اگر ماتریالیسم کاذب است، پس دوگانه‌انگاری صادق است.
۷. بنابراین دوگانه‌انگاری صادق است.

(ب)

۱. تصورپذیر است که $P \& \sim Q$.
 ۲. اگر تصورپذیر است که $P \& \sim Q$ ، به لحاظ متافیزیکی ممکن است که $P \& \sim Q$.
 ۳. اگر به لحاظ متافیزیکی ممکن است که $P \& \sim Q$ ، پس ماتریالیسم کاذب است.
 ۴. ماتریالیسم کاذب است (همان، ص ۱۴۲).
 ۵. اگر ماتریالیسم کاذب است، پس دوگانه‌انگاری صادق است.
 ۶. بنابراین دوگانه‌انگاری صادق است.
- P : جمله‌ای حاکی از تمام حقایق میکروفیزیکی درباره جهان که هم خصوصیات بنیادین هر هویت میکروفیزیکی بنیادین را در بر می‌گیرد و هم قوانین میکروفیزیکی بنیادین را.
- Q : حقیقت اعتباری درباره آگاهی پدیداری یا تجربیات آگاهانه: این حقیقت که کسی آگاهی پدیداری دارد یا این حقیقت که یک فرد ویژگی پدیداری خاصی را نمونه‌آوری می‌کند.
- $P \& \sim Q$: جمله‌ای که P را به نفی Q عطف می‌کند.
- اگر Q این حقیقت است که کسی واجد آگاهی پدیداری است، در این صورت $P \& \sim Q$ جمله‌ای است حاکی از جهان ممکن که در آن همه چیز به لحاظ میکروفیزیکی همانند جهان ماست، جز اینکه هیچ کس در آن جهان از آگاهی پدیداری برخوردار نیست. در این صورت برای صدق $P \& \sim Q$ کافی است که آن جهان «جهان زامبی» باشد یا اینکه آن فرد مورد نظر زامبی باشد.
- مقدمه نخست این استدلال یک ایده معرفتی را بیان می‌کند؛ یعنی حاکی از یک امر تصورپذیر است. مقدمه دوم از ایده معرفتی به ایده موجهه می‌رسد؛ یعنی حاکی از یک امر ممکن است. مقدمه سوم از ایده موجهه به ایده متافیزیکی می‌رسد؛ یعنی مقدمه‌ای درباره ماهیت جهان ما.
- مقدمه سوم نسبتاً غیر بحث‌برانگیز است. بار اصلی استدلال تصورپذیری بر دوش

مقدمات اول و دوم است. مقدمه دوم به‌ویژه بحث برانگیز است: بسیاری از فیلسوفان منکر استلزام از تصورپذیری به امکان متافیزیکی هستند. برای ارزیابی این مقدمات، باید برخی مفاهیم مد نظر چالمرز را توضیح دهیم؛ از جمله ماتریالیسم، سوپروینینس، دوگانه‌انگاری، این‌همانی، تصورپذیری و امکان متافیزیکی (همان، ص ۱۴۲).

مطابق با نظریه ماتریالیسم مد نظر چالمرز حقایق فیزیکی درباره جهان تمام واقعیت‌های جهان (حتی واقعیت‌های مربوط به آگاهی) را استیفا می‌کنند و هر واقعیت مثبت مربوط به جهان برآمده از واقعیت‌های فیزیکی است. اگر جهان زامبی ممکن باشد، جهان منطقیاً ممکن وجود دارد که با جهان ما این‌همان فیزیکی است؛ ولی در آن، واقعیت‌های مربوط به آگاهی در جهان ما محقق نیست؛ بنابراین واقعیت‌های درباره آگاهی حاکی از واقعیت‌های دیگری درباره جهان ما هستند؛ یعنی حاکی از واقعیت‌های غیر فیزیکی هستند؛ بنابراین واقعیت‌های فیزیکی مستلزم تمام واقعیت‌های مثبت موجود در جهان ما نیستند و ماتریالیسم کاذب است (همان، ص ۱۱۰).

دوگانه‌انگاری مد نظر چالمرز در اینجا دوگانه‌انگاری ویژگی است: تجربه آگاهانه هر فرد مشتمل بر ویژگی‌هایی است که منتج از ویژگی‌های فیزیکی آن فرد نیستند، گرچه ممکن است آنها به نحو قانونی وابسته به سایر ویژگی‌های او باشند. آگاهی خصوصیتی غیر از خصوصیات فیزیکی جهان است. این بدان معنا نیست که آگاهی یک «جوهر» مجزایی است. تمام آنچه می‌دانیم این است که برخی از ویژگی‌های افراد در این جهان - ویژگی‌های پدیداری - به نحو هستی‌شناختی وابسته به ویژگی‌های فیزیکی نیستند (همان).

استدلال چالمرز وابسته به مسئله این‌همانی نیست، بلکه به مسئله سوپروینینس منوط است. صورت استدلال چالمرز این نیست: «کسی می‌تواند حالت فیزیکی P را تصور کند بی‌آنکه آگاهی را تصور کند؛ بنابراین آگاهی همان حالت فیزیکی P نیست». صورت استدلال این است: «می‌توان تصور کرد که تمام واقعیت‌های فیزیکی محقق شوند بی‌آنکه واقعیت‌های درباره آگاهی محقق شوند؛ بنابراین واقعیت‌های فیزیکی تمام

واقعیت‌های جهان نیستند». این یک نوع استدلال کاملاً متفاوت است. به زعم چالمرز به طور کلی استدلال‌های موجهه به نفع دوگانه‌انگاری که بر اساس این‌همانی طرح می‌شوند، از قطعیت کمتری برخوردارند نسبت به استدلال‌های موجهه‌ای که بر حسب سوپروینینس طرح می‌شوند (همان، ص ۱۱۱).

تصورپذیری (see. Chalmers, 2002a) باید یک مفهوم معرفتی به شمار آید و بر اساس واژگان معرفت‌شناختی (و شاید روان‌شناختی) تعریف شود. در گام نخست می‌توانیم بگوییم مفهوم تصورپذیری با مفهوم انسجام مفهومی پیوند دارد؛ از این رو جمله S هنگامی تصورپذیر است که فرضیه منسجمی را بیان کند - فرضیه منسجم عبارت است از فرضیه‌ای که نتوان به نحو پیشینی از آن دست کشید. چالمرز برای اصلاح این فهم از تصورپذیری، تمایزهایی را به دست می‌دهد (see. Chalmers, 2002b). در ادامه اصطلاحات تصورپذیری «در بادی نظر» تصورپذیری «ایدئال»، تصورپذیری «مثبت» و «منفی» را توضیح خواهم داد.

هنگامی می‌توانیم بگوییم جمله S «در بادی نظر» (برای فرد) تصورپذیر است که نتوانیم فرضیه بیان‌شده توسط S را به طرز پیشینی و بر اساس ملاحظه نخستین، کنار بگذاریم. هنگامی می‌توانیم بگوییم S «به نحو ایدئال» تصورپذیر است که نتوانیم فرضیه بیان‌شده توسط S را از طریق استنتاج پیشینی و بر اساس تأمل عقلانی ایدئال کنار بگذاریم. تفاوت اساسی این دو مفهوم تصورپذیری از اینجا ناشی است که «تصورپذیری در بادی نظر» با محدودیت‌های شناختی امکانی فرد دست به گریبان است؛ حال آنکه «تصورپذیری ایدئال» از آن محدودیت‌ها به دور است (همان، ص ۱۴۳).

مثال‌های چالمرز برای این دو مفهوم تصورپذیری به قرار زیر است: (۱) « $2+2=5$ » نه تصورپذیر در بادی نظر است نه تصورپذیر ایدئال؛ (۲) اگر S یک حقیقت ریاضیاتی خیلی پیچیده اما قابل اثبات باشد، نفی S برای بیشتر افراد تصورپذیر در بادی نظر خواهد بود؛ اما تصورپذیر ایدئال نیست؛ (۳) اگر S «خوک پرنده وجود دارد» باشد، S تصورپذیر در بادی نظر و تقریباً تصورپذیر ایدئال است.

این دو مفهوم تصویرپذیری ذیل تصویرپذیری «منفی»^{*} می‌گنجند. هنگامی می‌توانیم بگوییم S تصویرپذیر منفی است که S نتواند از طریق استنتاج پیشینی کنار گذاشته شود. مفاهیم تصویرپذیری در بادی نظر و ایدئال، متناوباً می‌توانند تصویرپذیری منفی در بادی نظر و تصویرپذیری منفی ایدئال به شمار آیند.

به همین ترتیب می‌توانیم تعریفی از مفاهیم تصویرپذیری «مثبت»^{**} به دست دهیم. هنگامی می‌توانیم بگوییم S تصویرپذیر مثبت است که بتوانیم وضعیتی (جهانی) را به نحو منسجم تصور کنیم که S در آن موضوع بحث است. در حالی که تصویرپذیری منفی مستلزم صرف پروراندن فرضیه است و قادر نیست آن را کنار بگذارد، تصویرپذیری مثبت قادر است نوعی فهم واضح و متمایز از وضعیتی به دست دهد که در آن، فرضیه صادق از کار درآمده است. بنابراین فرد هنگامی می‌تواند بگوید S «تصویرپذیر مثبت در بادی نظر» است که بتواند وضعیتی را به نحو منسجم تصور کند که S در آن موضوع بحث است. افزون بر این، فرد هنگامی می‌تواند بگوید S «تصویرپذیر مثبت ایدئال» است که تصویرپذیری مثبت در بادی نظرش نتواند برای اساس تأمل عقلانی ایدئال نقض شود (همان، ص ۱۴۳-۱۴۴).

چالمرز امکان چیزی را که می‌توانست توسط خدا خلق شده باشد، «امکان متافیزیکی» به شمار می‌آورد و آن را با «امکان منطقی» برابر می‌داند. منظور چالمرز از امکان منطقی چیزی است که تصویرپذیر است و قوانین جهان ما آن را طرد نمی‌کند. وی فرض می‌کند جهان منطقیاً ممکن جهانی است که (علی‌الغرض) خدا می‌توانست آن را خلق کند؛ یعنی به نحو متافیزیکی ممکن است. خدا نمی‌توانست جهانی را خلق کند که در آن ماده‌روپاه نر است، اما می‌توانست جهانی را خلق کند که در آن تلفن‌های

* تصویرپذیری منفی بر اساس اینکه چه چیزی را فرد می‌تواند از طریق استنتاج پیشینی کنار بگذارد، معلوم می‌گردد.

** تصویرپذیری مثبت بر اساس اینکه که افراد می‌توانند از چه چیزی فهمی مثبت به دست دهند، شکل می‌گیرد.

پرنده و زامبی هست. برای اینکه مشخص کنیم آیا منطقاً ممکن است جمله‌ای صادق باشد، باید عموماً سراغ محدودیت‌های مفهومی برویم؛ یعنی ببینیم انسجام مفهومی دارد یا نه. مفهوم ماده‌روباہ نر تناقض‌آمیز است؛ در نتیجه ماده‌روباہ نر منطقاً غیرممکن است؛ اما مفهوم تلفن پرنده مفهوماً منسجم است و در نتیجه منطقاً ممکن است (همو، ۱۹۹۷، ص ۳۶)؛ چنان‌که مشاهده کردیم، چالمرز «امکان متافیزیکی» را با «امکان منطقی» برابر می‌داند؛ از سوی دیگر وی به معنای دقیق کلمه، امکان منطقی را با تصورپذیری ایدئال برابر می‌داند. بنابراین او فرض می‌کند هر چیزی که به نحو ایدئال تصورپذیر است، به نحو متافیزیکی ممکن است.

چالمرز در صدد بسط‌دادن سوپروینینس طبیعی بدون سوپروینینس منطقی است. چالمرز مدعی است آگاهی منطقاً بر امر فیزیکی سوپروین نمی‌شود؛ اما این بدان معنا نیست که بگوییم آگاهی اصلاً سوپروین نمی‌شود. ظاهراً تجربه آگاهانه وابستگی سیستماتیک به ساختار فیزیکی دارد؛ مثلاً امکان دارد اگر ساختار فیزیکی من با مخلوقی در جهان واقع این‌همان می‌شد، تجربه آگاهانه من نیز این‌همان می‌شد. بنابراین معقول/ ممکن است که آگاهی طبیعتاً بر امر فیزیکی سوپروین می‌شود (همان، ص ۱۱۰). به طور کلی مجموعه‌ای از ویژگی‌های B بر مجموعه‌ای از ویژگی‌های A سوپروین می‌شوند اگر و تنها اگر هر دو جهان ممکن این‌همان با توجه به ویژگی‌های A ، با توجه به ویژگی‌های B نیز این‌همان باشند. به مثل، وزن بر جرم و گرانش محلی سوپروین می‌شود: هر دو شیء دارای جرم یکسان و متعلق به گرانش محلی یکسان، دارای وزن یکسان هستند. اما وزن بر سایز سوپروین نمی‌شود؛ چراکه دو شیء دارای سایز یکسان، دارای وزن‌های متفاوت هستند.

چالمرز معتقد است تمایز سوپروینینس منطقی* و سوپروینینس طبیعی به این قرار

* سوپروینینس منطقی بر اساس جهان‌های (افراد) منطقاً ممکن مشخص می‌شود مثلاً در سطح جهانی، ویژگی‌های بیولوژیکی منطقاً بر ویژگی‌های فیزیکی سوپروین می‌شوند. حتی خدا نمی‌توانست جهانی خلق کند که با جهان ما این‌همان فیزیکی باشد؛ اما به لحاظ بیولوژیکی متفاوت از جهان ما باشد.

است که اگر ویژگی‌های **B** «منطقاً» بر ویژگی‌های **A** سوپروین می‌شوند، آن‌گاه به محض اینکه خداوند (علی‌الغرض) جهان دارای واقعیت‌های **A** را خلق کند، واقعیت‌های **B** به عنوان پیامدهای اتوماتیک رخ می‌دهند؛ اما اگر ویژگی‌های **B** فقط «طبیعتاً» بر ویژگی‌های **A** سوپروین می‌شوند، آن‌گاه بعد از مطمئن شدن از واقعیت‌های **A**، خدا باید کار دیگری انجام دهد تا از واقعیت‌های **B** اطمینان حاصل کند: او باید مطمئن شود قانونی مربوط به واقعیت‌های **A** و واقعیت‌های **B** وجود دارد. وقتی پای قانون در میان باشد، واقعیت‌های **A** به طور اتوماتیک واقعیت‌های **B** را با خود می‌آورند؛ اما علی‌الاصول می‌توان وضعیتی را فرض کرد که در آن، آنها چنین نباشد (همان، ص ۳۵)*.

به طور کلی در صورتی مجموعه‌ای از ویژگی‌های **B** «منطقاً» بر ویژگی‌های **A** سوپروین می‌شوند که واقعیت‌های **A** مستلزم واقعیت‌های **B** باشند. در صورتی یک واقعیت مستلزم واقعیتی دیگر است که منطقاً غیرممکن باشد که اولی بدون دومی محقق شود؛ از سوی دیگر در صورتی ویژگی‌های **B** «طبیعتاً» بر ویژگی‌های **A** سوپروین می‌شوند که هر دو وضعیت طبیعتاً ممکن که دارای ویژگی‌های **A** یکسان هستند، از ویژگی‌های **B** یکسان برخوردار باشند (همان، ص ۳۳).

چالمرز معتقد است آگاهی طبیعتاً بر ویژگی‌های فیزیکی سوپروین می‌شود؛ به طوری که در جهان طبیعی، دو فردی که این‌همان فیزیکی هستند، دارای تجربیات آگاهانه این‌همان نیز خواهند بود؛ اما آگاهی منطقاً بر ویژگی‌های فیزیکی سوپروین نمی‌شود. دست‌کم در نظر بسیاری از افراد، «منطقاً» ممکن است فردی وجود داشته

آشکاراست که واقعیت‌های بیولوژیکی منطقاً نمی‌توانند مستقل و متفاوت باشند از واقعیت‌های فیزیکی... نمی‌توان جهانی را تصور کرد که با جهان ما این‌همان فیزیکی است و دارای کانگوروی است که با کانگوروی جهان ما این‌همانی فیزیکی دارد؛ اما آن کانگورو به نحو اتوماتیک زنده است.

* چالمرز همچنین مدعی است وضعیت‌های منطقاً ممکن وجود دارند که طبیعتاً ممکن نیستند و بالعکس، هر وضعیتی که طبیعتاً ممکن است، منطقاً نیز ممکن خواهد بود.

باشد که با فرد آگاه این‌همانی فیزیکی داشته باشد؛ اما اصلاً هیچ تجربه آگاهانه‌ای نداشته باشد یا اینکه از نوعی تجربیات آگاهانه متفاوت برخوردار باشد. اگر چنین باشد، آن‌گاه تجربه آگاهانه طبیعتاً بر امر فیزیکی سوپروین می‌شود، نه منطقاً. پیوند ضروری بین ساختار فیزیکی و تجربه تنها از طریق قوانین طبیعت تضمین می‌گردد و نه از طریق نیروی منطقی یا مفهومی (همان، ص ۳۴-۳۵).

ب) اعتراضات از طریق ضرورت پسینی به استدلال تصویرپذیری علیه

ماتریالیسم

اعتراضات زیادی به مقدمه (۲ الف) و (۲ ب) وارد است. جدی‌ترین این اعتراضات، آنهایی هستند که دست به دامن ضرورت پسینی کریپکیایی می‌شوند. نکته اعتراض این است که اصل تصویرپذیری با پدیده ضرورت پسینی کریپکیایی سر ناسازگاری دارد. طبق اعتراض از طریق ضرورت پسینی، میان تصویرپذیری (امکان منطقی) و امکان (متافیزیکی) تفاوتی در کار است. استدلال تصویرپذیری (علیه ماتریالیسم) صرفاً نشان می‌دهد جهان زامبی منطقاً ممکن (یا تصویرپذیر) است؛ اما امکان منطقی جهان زامبی یک‌سره با امکان متافیزیکی آن فرق دارد؛ برای امکان منطقی (یا تصویرپذیری) صرف انسجام مفهومی (یا محال‌نبودن) کفایت می‌کند؛ ولی برای اینکه نشان دهیم، جهان زامبی امکان متافیزیکی دارد- که به کذب ماتریالیسم می‌انجامد- به چیزی بیشتر نیازمندیم.

این اعتراضات ریشه در آرای کریپکی (1980) دارد. کریپکی در مورد گزاره‌هایی مانند «آب H_2O است» به ضرورت پسینی قایل است؛ به این شرح که این گزاره‌ها به ضرورت پسینی قابل شناخت هستند. طبق نظر معترضان، منطقاً ممکن (یا تصویرپذیر) است که آب H_2O نباشد (یعنی شکاف مفهومی میان آب و H_2O ممکن است)؛ اما به نحو متافیزیکی ممکن نیست که آب H_2O نباشد (یعنی شکاف متافیزیکی میان آب و H_2O ممکن نیست). در مورد زامبی‌ها نیز قضیه از همین قرار است؛ یعنی طبیعی است که فرض کنیم زامبی‌ها منطقاً ممکن (یا تصویرپذیر) هستند؛ ولی به نحو متافیزیکی

غیرممکن هستند؛ به بیان دیگر منطقاً ممکن است جهان فیزیکی بدون آگاهی را تصور کرد و تن به شکاف مفهومی میان جهان فیزیکی و آگاهی داد؛ ولی شکاف متافیزیکی میان جهان فیزیکی و آگاهی ممکن نیست؛ بنابراین صرف امکان منطقی جهان زامبی‌ها ماتریالیسم را رد نمی‌کند و هنوز در جهان واقع ماتریالیسم برقرار است (همان، ص ۱۱۶-۱۱۷). چالمرز با ایده معناشناسی دوبعدی گرا د رصدد پاسخ‌گویی به این اعتراض بر می‌آید.

ج) استدلال دوبعدی گرای علیه ماتریالیسم

به طور کلی استدلال‌های معروف به نفع دوگانه‌انگاری (و علیه ماتریالیسم)* اغلب زیر بار این ادعا نمی‌روند که مقدمات معرفتی مستلزم نتایج هستی‌شناختی نیستند. آنها با مقدمه‌ای درباره شکاف معرفتی بین حقایق فیزیکی و حقایق درباره آگاهی آغاز می‌شوند و به نتیجه‌ای درباره شکاف متافیزیکی بین فرایندهای فیزیکی و آگاهی ختم می‌شود. چالمرز (1997/ 2010) بر آن است ما می‌توانیم از مقدمات معرفتی به نتایج هستی‌شناختی برسیم. برای انجام چنین کاری، بهترین شیوه این است که نخست از مقدمات معرفتی نتایج موجهه (درباره ضرورت و امکان) را استنتاج کنیم و از آنجا به نتایج هستی‌شناختی رهنمون شویم. در اینجا مسئله محوری پیوند میان قلمروهای معرفتی و موجهه است. چگونه می‌توانیم از ایده‌هایی درباره اینکه چه چیزی تصوری پذیر یا معرفت‌پذیر است، به ایده‌هایی درباره اینکه چه چیزی ضروری یا ممکن است برسیم؟

چالمرز مدعی است برای پیوند میان قلمروهای معرفتی و موجهه، ایده معناشناسی دوبعدی گرا می‌تواند نقشی محوری ایفا کند.

د) معناشناسی دوبعدی گرا

به زعم چالمرز اعتراض از طریق ضرورت پسینی اعتراض خوبی علیه اصل

* این نوع استدلال‌ها عبارت‌اند از استدلال تصوری‌پذیری، استدلال معرفت، استدلال شکاف تبیینی و استدلال دوگانه‌انگاری ویژگی.

تصورپذیری و دوگانه‌انگاری نیست؛ از این رو وی دست به دامن معناشناسی دوبعدی‌گرا می‌شود و معتقد است استدلال تصورپذیری در صورتی پیش می‌رود که از اول تا آخر روی تابع مفهوم اولیه (Primary Intension) متمرکز شویم و تابع مفهوم ثانویه (Secondary Intension) را کنار بگذاریم.

طبق معناشناسی دوبعدی‌گرا به ازای مفاهیم نوع طبیعی دو تابع مفهوم متفاوت در کار است: تابع مفهوم اولیه و تابع مفهوم ثانویه. تابع مفهوم تابعی است از جهان‌های ممکن به مجموعه مصادیق یا مدلول.

تابع مفهوم ثانویه: تابعی که ارزش صدق‌ها و مدلول‌ها را در جهان‌های ممکن (یا تصورپذیری) که جهان خلاف واقع محسوب می‌شود، اسناد می‌دهد.

تابع مفهوم اولیه: تابعی که ارزش صدق‌ها و مدلول‌ها را در جهان‌های ممکن (یا تصورپذیری) که جهان واقع به شمار می‌آید، اسناد می‌دهد؛ به بیان دیگر تابع مفهوم اولیه به مدلول مفهوم مفروضی در جهان ممکن بالفعل دلالت می‌کند (پلکین، ۲۰۱۱، ص ۸۰ / چالمرز، ۱۹۹۷، ص ۵۱).

نکته مهم این است که این دو تابع مفهوم در مورد مفاهیم نوع طبیعی، مانند «آب»، متفاوت از کار در می‌آیند. تابع مفهوم نخستین مرتبط با «آب» به چیزی مانند «ماده آب‌گونه» (که واجد ویژگی‌های آشکار آب، از قبیل بی‌بویی، بی‌رنگی و غیره است) در جهان ممکن مفروضی که بالفعل لحاظ شده، ارجاع می‌کند (یعنی به H_2O در جهان ما، و XYZ در جهان ممکن دیگر). ارزش صدق تابع مفهوم ثانویه در تمام جهان‌های ممکن (خلاف واقع) یکسان می‌ماند و به آنچه در واقع آب است، وابسته است؛ از این رو با فرض اینکه آب در جهان بالفعل H_2O است، «آب» طبق تابع مفهوم ثانویه به H_2O در هر جهان ممکن خلاف واقع ارجاع می‌کند؛ از این رو آب ضرورتاً H_2O است یا، به بیان دیگر، بر وفق تابع مفهوم ثانویه «آب» ممکن نیست که آب H_2O نباشد؛ در حالی که طبق تابع مفهوم اولیه «آب» ممکن است آب H_2O نباشد (چالمرز، ۲۰۰۶، ص ۳۸).

طبق نظر چالمرز ارزش تابع مفهوم ثانویه در گرو این است که جهان واقع (یا عوامل تجربی) چگونه از کار درآید. اینکه جهان واقع به چه نحوی از کار درآید، تأثیر خواهد گذاشت بر آن چیزی که به نحو خلاف واقع ممکن (یا تصورپذیری) است. از این رو تابع مفهوم ثانویه پسینی است؛ از سوی دیگر ارزش تابع مفهوم اولیه در گرو این نیست که جهان واقع چگونه از کار در می‌آید و به این معنا، تابع مفهوم اولیه پیشینی است (همان، ۲۰۱۰، ص ۸۰ و ۱۹۹۷، ص ۵۱).

هرچند آب در جهان واقع H_2O است، تصورپذیر و ممکن است که آنچه دریاها و رودخانه‌ها را پر می‌کند، H_2O نباشد و تنها XYZ باشد (چنان‌که پاتنم (1975) چنین می‌اندیشد). اگر ما این جهان‌های ممکن و تصورپذیر را جهان‌های بالفعل بدانیم، می‌توانیم بگوییم که «آب» در این جهان‌ها به XYZ دلالت می‌کند و این برابری می‌کند با این گفته که تابع مفهوم اولیه «آب» در این جهان‌ها به XYZ دلالت می‌کند. به همین منوال جمله «آب H_2O نیست» در این جهان‌ها بر وفق تابع مفهوم اولیه صادق است؛ از سوی دیگر اگر ما جهان‌های ممکن و تصورپذیر را جهان‌های خلاف واقع بدانیم، مجبوریم بگوییم که «آب» در آنها به XYZ دلالت نمی‌کند و اینکه جمله «آب H_2O نیست»، در این جهان‌ها صادق نیست؛ به بیان دیگر تابع مفهوم ثانویه «آب» به XYZ دلالت نمی‌کند و جمله «آب H_2O نیست» هنگامی که طبق تابع مفهوم ثانویه ارزش‌گذاری شود، صادق نیست. با فرض اینکه آب H_2O است، تابع مفهوم ثانویه «آب» در تمام جهان‌ها به H_2O دلالت می‌کند و تابع مفهوم ثانویه جمله «آب H_2O است»، در همه جهان‌های ممکن ضروری است (همو، ۲۰۱۰، ص ۸۰).

ه) پاسخ چالمرز به اعتراض از طریق ضرورت پسینی

چالمرز معتقد است با پذیرفتن اینکه در مورد آگاهی تابع مفهوم اولیه و ثانویه تلاقی می‌کنند (یعنی این‌همان هستند)، می‌توان اعتراض ضرورت پسینی را بی‌اثر کرد. آنچه یک حالت را در جهان واقع بدل به تجربه آگانه می‌کند، این است که واجد یک احساس پدیداری باشد و آنچه چیزی را در جهان خلاف واقع به تجربه آگاهانه تبدیل

می‌کند، این است که واجد یک احساس پدیداری باشد. تفاوت میان تابع مفهوم اولیه و ثانویه واژه آب حاکی از این واقعیت است که می‌توان چیزی را تصور کرد که در جهان خلاف واقع آب می‌نماید؛ ولی در حقیقت آب نیست، بلکه صرفاً ماده آب‌گونه (یا XYZ) است. اما اگر چیزی به نظر تجربه آگاهانه برسد، حتی در جهان خلاف واقع، آن چیز تجربه آگاهانه است. تمام آنچه به معنای تجربه آگاهانه بودن در هر جهان ممکن است، این است که واجد احساس خاصی باشد.* بنابراین تابع مفهوم اولیه و ثانویه تجربیات آگاهانه منطبق (یکسان) هستند نه متفاوت (همان، ص ۱۱۸).

به باور چالمرز ضرورت پسینی کریپکیایی «جهان‌های منطقیاً ممکن تصورپذیر» را محال نمی‌سازد. ضرورت پسینی کریپکیایی صرفاً به ما می‌گوید برخی از این جهان‌ها را بد توصیف می‌کنیم؛ چراکه ما در توصیف آنها واژه‌ها را بر وفق تابع مفهوم اولیه‌شان به کار می‌بریم نه تابع مفهوم ثانویه. کسی شاید بر این باور باشد که به نحو پیشینی ممکن است آب XYZ باشد، نه H₂O؛ مثلاً می‌توان جهان خلاف واقعی را تصور کرد که در آن XYZ مایعی است که اقیانوس‌ها و دریاچه‌ها را پر می‌کند. تحلیل کریپکی در اینجا به ما نشان می‌دهد ما این جهان را به عنوان جهانی که در آن XYZ آب است، بد توصیف کردیم؛ چراکه ما این جهان را طبق تابع مفهوم اولیه واژه آب توصیف کردیم نه تابع مفهوم ثانویه آن (و این در حالی است که تابع مفهوم اولیه واژه آب به مدلول آن در جهان ممکن بالفعل دلالت می‌کند نه در جهان خلاف واقع؛ از سوی دیگر در این مورد تابع مفهوم اولیه و ثانویه این‌همان نیستند). بنابراین، این ملاحظات (ضرورت پسینی کریپکیایی) حاکی از محال/ غیرممکن بودن این جهان ظاهراً ممکن نیستند؛ آنها در بهترین حالت به ما می‌گویند چگونه این جهان و خصوصیات مربوط باید به نحو مناسبی توصیف شوند؛ اما آنها هیچ تأثیری بر امکان آن جهان ندارند؛ به بیان دیگر این ملاحظات فقط محدودیت‌هایی در سطح توصیف «جهان‌ها»ی ممکن ایجاد می‌کند نه در سطح خود

* کریپکی (1980) نیز همین نکته را متذکر می‌شود، گرچه او این نکته را بر اساس ویژگی‌های ذاتی مطرح می‌کند نه بر اساس معنا.

«جهان‌های ممکن» (همان، ص ۱۱۹).

چالمرز معتقد است ضرورت پسینی به نحو پسینی محدودیت‌هایی برای محل «جهان‌ها»ی ممکن ایجاد نمی‌کند و فقط شیوه‌ای را به دست می‌دهد که بر اساس آن، واژگان خاصی برای توصیف این جهان‌ها به کار گرفته می‌شوند. به بیان دیگر این گفته که تصویرپذیر است که آب XYZ باشد، برابر است با این گفته که ماده آب‌گونه چه بسا XYZ بوده باشد؛ در حالی که این گفته که غیرممکن است که آب XYZ باشد، عبارت است از اینکه بگوییم غیرممکن است که H_2O ، XYZ باشد. هرچند موضوع این دو ادعا متفاوت است، آنها با یکدیگر تعارض نمی‌کنند و از این رو مثال نقضی برای اصل تصویرپذیری به دست نمی‌دهند. تمایز کامل میان تصویرپذیر بودن اینکه آب XYZ است و غیرممکن بودن اینکه آب XYZ است، تمایزی است که تنها در سطح «جملات یا توصیف جهان‌ها» روی می‌دهد نه در سطح خود «جهان‌ها» (همان، ص ۱۱۹). حال با اثبات اینکه «این‌همانی ضروری آب و H_2O » اصل تصویرپذیری را تضعیف نمی‌کند، چالمرز نتیجه می‌گیرد که هیچ نمونه‌ای از ضرورت پسینی نمی‌تواند اصل تصویرپذیری را تضعیف کند؛ چون تمام موارد شناخته‌شده ضرورت پسینی می‌توانند درون چارچوب دوبعدی‌گرا تبیین شوند؛ از این رو همه موارد تمایز میان تصویرپذیری و امکان‌پذیری تنها تمایز در سطح تابع مفهوم‌ها و جملات خواهد بود نه در سطح جهان‌ها.

به‌اختصار پاسخ چالمرز به اعتراض از طریق ضرورت پسینی به قرار زیر است:

- ۱) ضرورت پسینی کریکیایی تنها در صورتی به جملات این‌همانی پسینی ضمیمه می‌شود که تابع مفهوم ثانویه دست‌کم یکی از مفاهیم دو طرف نشانه این‌همانی متفاوت از تابع مفهوم اولیه‌اش باشد.*
- ۲) آنچه بر وفق تابع مفهوم ثانویه غیرممکن است، تصویرپذیر نیست؛ بنابراین نمی‌توان گفت ضرورت پسینی کریکیایی چیزی را که بر وفق تابع مفهوم ثانویه

* مثلاً اینکه «آب H_2O است» ضروری پسینی است؛ چراکه تابع مفاهیم اولیه و ثانویه مفهوم «آب» متفاوت هستند.

تصورپذیر است، غیرممکن می‌سازد؛ از سوی دیگر، همچنین ضرورت پسینی کریپکیایی آن چیزی را که مطابق تابع مفهوم اولیه تصورپذیر است، غیرممکن نمی‌سازد؛ زیرا اگر تابع مفهوم اولیه و ثانویه مفهوم الف متفاوت هستند، تمایز میان تصورپذیر بودن اینکه «الف، ب نیست» و غیرممکن بودن اینکه «الف، ب نیست» تنها تمایزی در سطح جملات است نه در سطح خود جهان‌ها.

۳) بنابراین ضرورت پسینی هیچ حقیقت تصورپذیری را غیرممکن نمی‌سازد (پلکین، ۲۰۰۶، ص ۴۴).

اکنون سراغ اصل صورت‌بندی استدلال تصورپذیری چالمرز بر اساس دوبعدی‌گرایی در واکنش به ضرورت پسینی کریپکیایی می‌رویم.

استدلال چالمرز از طریق چارچوب دوبعدی‌گرا برای مقابله با ضرورت پسینی

$P \& \sim Q$: جمله‌ای که P را به نفی Q عطف می‌کند ("P و نفی Q").

$P \rightarrow Q$: جمله‌ای که P را منطقاً بر Q مبتنی می‌سازد ("اگر p آن‌گاه Q").

(p1) $P \& \sim Q$ طبق تابع مفهوم اولیه به نحو «ایدئال و مثبت تصورپذیر» است.

(p2) هر چیزی که تحت تابع مفهوم اولیه و به نحو ایدئال «تصورپذیر» است، بر

وفق تابع مفهوم اولیه ممکن است.

(c1) $P \& \sim Q$ بر وفق تابع مفهوم اولیه ممکن است.*

(p3) تابع مفاهیم اولیه P و Q با تابع مفاهیم ثانویه P و Q این‌همان هستند.

(C2) $P \& \sim Q$ بر وفق تابع مفهوم ثانویه ممکن است.**

(p4) ماتریالیسم تنها در صورتی صادق است که $P \rightarrow Q$ بر وفق تابع مفهوم ثانویه

ضروری باشد.

(C3) ماتریالیسم کاذب است (همو، ۲۰۱۱، ص ۸۱).

این استدلال نافی این امر است که واقعیت‌های درباره‌آگاهی بر واقعیت‌های

* یعنی تابع مفهوم اولیه جمله $(P \& \sim Q)$ در یک جهان ممکن صادق است.
** یعنی تابع مفهوم ثانویه جمله $(P \& \sim Q)$ در یک جهان ممکن صادق است.

فیزیکی سوپروین می‌شوند؛ چنان‌که چالمرز در مقدمه (P4) فرض می‌کند، ماتریالیسم تنها در صورتی صادق خواهد بود که حقایق فیزیکی مستلزم حقایق درباره آگاهی در میان تمام جهان‌های (خلاف واقع) ممکن باشند و این امر برابری می‌کند با این گفته که ماتریالیسم صادق خواهد بود مشروط به اینکه واقعیت‌های درباره آگاهی بر واقعیت‌های فیزیکی سوپروین شوند (چالمرز، ۲۰۱۱، ص ۸۱). پس نکته استدلال چالمرز این است که جهان ممکن، یعنی جهان زامبی‌ای وجود دارد که دقیقاً به لحاظ فیزیکی مانند جهان ما است جز اینکه در آنجا همه واقعیت‌ها فیزیکی هستند و هیچ واقعیتی درباره آگاهی وجود ندارد. امکان چنین جهانی در (C2) بیان شد. اگر جهان زامبی ممکن باشد، در این صورت آگاهی بر امر فیزیکی سوپروین نمی‌شود و ماتریالیسم کاذب است (پلکین، ۲۰۱۱، ص ۸۱).

شهود قوی پس‌پشت (P1) این است که مفهوم جهان زامبی در بادی نظر با هیچ عدم انسجام مفهومی روبه‌رو نیست؛ اما افزون بر این چالمرز معتقد است حتی بر اساس تأمل ایدئال، هیچ عدم انسجامی در این مفهوم نیست (همان، ص ۸۳). اما در (P3) چالمرز فرض می‌کند که تابع مفاهیم اولیه و ثانویه Q این همان هستند، هرچند او معتقد است حتی اگر آن تابع مفاهوم‌ها متفاوت باشند، استدلالش پیش می‌رود؛ زیرا تابع مفهوم اولیه Q منطبق بر تابع مفهوم ثانویه Q است و آن‌گاه تصوری پذیرد $P \& \sim Q$ مستلزم امکان ثانویه* $P \& \sim Q$ خواهد بود که برای ابطال ماتریالیسم کافی است؛ اما تابع مفاهیم اولیه و ثانویه P، چه بسا متفاوت باشند؛ مثلاً کسی شاید به نحو معقولی معتقد باشد که در حالی که تابع مفهوم اولیه واژگان میکروفیزیکی به ویژگی‌ای دلالت می‌کند که نقش نظری خاصی را ایفا می‌کند، تابع مفهوم ثانویه آنها به ویژگی‌ای دلالت می‌کند که در واقع آن نقش را ایفا نمی‌کند. کسی شاید معتقد باشد که هرچند $P \& \sim Q$ بر وفق تابع مفهوم اولیه ممکن است، بر وفق تابع مفهوم ثانویه غیرممکن است. بر اساس این دیدگاه، آگاهی از طریق واقعیت فیزیکی صرف ضرورت بخشیده

* اینکه تابع مفهوم ثانویه « $P \& \sim Q$ » در یک جهان ممکن و/ یا در یک وضعیت معرفتی صادق است.

نمی‌شود، بلکه از طریق واقعیت‌های درونی ضرورت بخشیده می‌شود. با این همه چالمرز پاسخ می‌دهد که این دیدگاه خیلی به دوگانه‌انگاری و ویژگی نزدیک‌تر است تا ماتریالیسم و اینکه بسیاری از فیزیکیالیست‌ها اصلاً آن را نمی‌پذیرند (همان).

هر دو فیزیکیالیست‌ها و ضدفیزیکیالیست‌ها (P4) را می‌پذیرند؛ هر چند ماتریالیسم دیدگاهی درباره جهان ماست، واجد تعهدات وجهی / موجهه است: آن می‌تواند صادق باشد، تنها اگر $P \rightarrow Q$ در جهان‌های خلاف واقع ممکن صادق باشد؛ به بیان دیگر تنها اگر $P \rightarrow Q$ بر وفق تابع مفاهیم ثانویه «P&Q» ضروری باشد. برای فهم این مطلب، فرض کنید $P \& \sim Q$ بر وفق تابع مفاهیم ثانویه ممکن است و از این رو ممکن است جهانی وجود داشته باشد که با جهان ما این‌همانی فیزیکی دارد، جز اینکه به نحو پدیداری متفاوت است. اگر چنین جهانی ممکن باشد، در این صورت بعد از تثبیت واقعیت‌های فیزیکی درباره جهان ما، خدا باید کاری انجام دهد تا واقعیت‌های پدیداری تثبیت شوند. شهوداً این نتیجه با صدق ماتریالیسم سازگار نیست (همان، ص ۸۴).

هر یک از (P1)، (P3) و (P4) اساساً معقول هستند. تنها مقدمه‌ای که باقی ماند (P2) یا اصطلاحاً «آموزه امکان-تصورپذیری (اصل تصورپذیری)» (the Conceivability-Possibility Thesis) است. این در حقیقت مقدمه‌ای است که باعث می‌شود کل استدلال چالمرز کار کند. این مقدمه خیلی بحث‌برانگیز است. به تبع چالمرز ما می‌توانیم استدلال تصورپذیری کرییکی را به نحو زیر بازسازی کنیم:

P: حالت ذهنی درد

C: حالت مغزی شلیک عصب C

(KP1) «P=C» صادق است، تنها اگر «P=C» ضروری باشد.

(KP2) آشکارا «P=C» امکانی است که به این معناست که «(P=C) ~»

تصورپذیر است.

(KP3) اگر «(P=C) ~» تصورپذیر باشد، جهان ممکن (یا در وضعیت

معرفتی بودنی) وجود دارد که به نحو کیفی با وضعیت من این همان است و در آن، جمله مشابه « $P=C$ » غلط است.

(KP4) اگر جهان ممکن (یا در وضعیت معرفتی بودنی) وجود دارد که به نحو کیفی با وضعیت من این همان است و در آن جمله « $P=C$ » غلط است، « $\sim (P=C)$ » ممکن است.

(KC1) « $\sim (P=C)$ » ممکن است.

(KC2) « $P=C$ » غلط است (همو، ۲۰۰۸، ص ۸).

کرپیکی (KP3) را مسلم فرض می‌کند و معتقد است تنها شیوه بالقوه برای مانع شدن از این استدلال، انکار (KP4) است. با این حال بر وفق کرپیکی نمی‌توان (KP4) را انکار کرد و بخش کلیدی استدلال کرپیکی است. این بخش از استدلال بر این فرض تکیه دارد که «درد اساساً همان احساس درد است».*

منکر بالقوه (KP4)، ممکن است بگوید امکان « $\sim (P=C)$ » (شلیک عصبی C بدون احساس درد/ جهان زامبی) می‌تواند به همان شیوه‌ای تبیین شود که امکان آب بدون H_2O تبیین شد. جمله «آب H_2O است» در معنای کرپیکایی امکانی است و از این رو ممکن است جمله «آب H_2O است» در وضعیت معرفتی این همان با وضعیت معرفتی ما غلط باشد؛ بنابراین مقدمه (KP3) در مورد جمله «آب H_2O نیست» صادق است؛ به‌ویژه در جهان ممکن که ماده آب گونه H_2O نیست، جمله «آب H_2O است» غلط است. با وجود این به نظر کرپیکی آنچه در اینجا ممکن است، این نیست که آب H_2O نیست، بلکه آن ماده آب گونه H_2O نیست. بنابراین هنگامی که می‌گوییم ممکن است که «آب H_2O نیست»، ما دچار توهم هستیم. توهم از این واقعیت ناشی است که ما جهان‌های ممکن را که در آنها ماده آب گونه H_2O نیست، به عنوان جهان‌های ممکن که در آنها آب H_2O نیست، بد توصیف می‌کنیم. در بافتار ما نکته کلیدی این

* این ادعای کرپیکی که درد همان احساس درد است، برابری می‌کند با این ادعای چالمرز که تابع مفهوم اولیه و ثانویه درد یکی است.

است که در مورد جمله «آب H₂O است»، مقدمه (KP₄) غلط خواهد بود. حال کسی شاید معتقد باشد که هرچند (KP₃) صادق است، (KP₄) نتیجه نمی‌شود؛ یعنی کسی شاید معتقد باشد هنگامی که برآنیم که «درد شلیک عصب C نیست»، دچار توهم هستیم؛ به بیان دیگر ایده این است که هرچند ممکن است «احساس درد» شلیک عصب C نباشد، ممکن نیست «درد» شلیک عصب C نباشد و اینکه ما به اشتباه امکان اولی را با امکانی ادعایی دومی خلط کردیم.

اما کریپکی پاسخ می‌دهد، مدلی که برای آب کار می‌کند، برای درد کار نمی‌کند. در مورد درد هیچ تمایزی میان درد و احساس درد نیست که بر تمایز میان آب و ماده آب‌گونه منطبق باشد؛ احساس درد صرفاً همان درد داشتن است. در واقع بودن در وضعیت معرفتی‌ای که در آن احساس درد وجود دارد، عبارت است از بودن در وضعیت معرفتی‌ای که در آن درد وجود دارد (همان، ص ۸-۹).

کریپکی استدلالش را به دو نحو پیش می‌برد؛ یک مرتبه علیه نظریه‌های این‌همانی مصداقی (Token Identity) و یک مرتبه علیه نظریه‌های این‌همانی نوعی (Type Identity). مطابق با نظریه این‌همانی مصداقی، دردهای خاص (مانند درد اکنون من) با حالات درد خاص (مانند شلیک عصب C در دستم الان) این‌همان هستند. کریپکی معتقد است یک درد خاص می‌تواند بدون حالت مغزی مرتبط خاص رخ بدهد و بر عکس؛ بنابراین آنها نمی‌توانند این‌همان باشند. بر وفق نظریه‌های این‌همانی، حالات ذهنی و حالات مغزی انواع این‌همان به شمار می‌آیند: مثلاً درد به عنوان یک نوع با شلیک عصب C به عنوان یک نوع این‌همان است. کریپکی معتقد است شخص می‌تواند نوع حالت ذهنی را بدون نوع حالت مغزی نمونه‌آوری کند و بر عکس (چالمرز، ۱۹۹۷، ص ۱۳۱).

چالمرز معتقد است استدلال‌های علیه این‌همانی مصداقی قطعی نیستند؛ اما استدلال‌های علیه این‌همانی نوعی بر جای می‌مانند. به زعم وی استدلال از طریق امکان نمونه‌آوری کردن حالات فیزیکی بدون انطباق بر حالات پدیداری (جهان زامبی‌ها)، برای

اثبات کذب ماتریالیسم کافی است. چالمرز بر آن است که استدلال کریپکی از طریق حالات فیزیکی فاقد حالات پدیداری مستقیماً بر استدلال خود چالمرز علیه ماتریالیسم منطبق می‌شود. تکیه کریپکی بر استراتژی بدتوصیفی نشان‌دهنده تأیید ضمنی ساختار دویبعدی‌گرایی است. درحقیقت تمام نمونه‌های بدتوصیفی‌اش می‌توانند مواردی به شمار آیند که در آنها جهان بر وفق تابع مفهوم اولیه نه ثانوی تفسیر می‌شود. چالمرز در نظر دارد تصویرپذیری « $(P=C)$ » را که مورد نظر کریپکی است، تصویرپذیری اولیه « $(P=C)$ » محسوب کند.

و) بازسازی استدلال کریپکی در چارچوب دویبعدی‌گرا

(KP_1') « $P=C$ » صادق است، تنها اگر « $P=C$ » به نحو ثانویه ضروری باشد.
 (KP_2') « $P=C$ » آشکارا امکانی است که به این معناست که « $(P=C)$ » به نحو اولیه تصویرپذیر است.*
 (KP_3') اگر « $\sim P=C$ » به نحو اولیه تصویرپذیر باشد، « $\sim P=C$ » به نحو اولیه ممکن است.**
 (KP_4') اگر « $\sim P=C$ » به نحو اولیه ممکن باشد، « $\sim P=C$ » به نحو ثانویه ممکن است.***

(KC_1') « $\sim (P=C)$ » به نحو ثانویه ممکن است.

(KC_2') « $P=C$ » غلط است (پلکین، ۲۰۰۸، ص ۱۰).

(KP_4') از این فرض کریپکی ناشی می‌شود که مفهوم P و مفهوم C ذاتاً ارجاع می‌کنند، یا به ویژگی‌هایی که ارجاعشان را تثبیت می‌کنند، دلالت می‌کنند. (KP_3') مقدمه عام‌تری را منعکس می‌کند که کریپکی تلویحاً می‌پذیرد؛ یعنی اینکه اگر S یک

* یعنی تابع مفهوم اولیه « $\sim(P=C)$ » در یک جهان ممکن / یا در یک وضعیت معرفتی تصویرپذیر است.

** یعنی تابع مفهوم اولیه « $(P=C)$ » در یک جهان ممکن / یا در یک وضعیت معرفتی صادق است.

*** یعنی تابع مفهوم ثانویه « $\sim(P=C)$ » در یک جهان ممکن / یا در یک وضعیت معرفتی صادق است.

**** یعنی به تعبیر چالمرز تابع مفاهیم اولیه P و Q با تابع مفاهیم ثانویه P و Q این همان هستند.

جمله این همان باشد و S به نحو اولیه تصورپذیر نباشد، S به نحو اولیه ممکن نیست. حال جمله این همانی تنها اگر پسینی باشد، می تواند به نحو اولیه تصورپذیر نباشد. از این رو مقدمه عام تری که کریپکی اخذ می کند، می تواند به این قرار باشد: اگر S یک جمله این همانی به نحو پسینی صادق باشد، S به نحو اولیه ممکن است. از آنجایی که مقدمه کریپکی بر پیوند میان تصورپذیری اولیه و امکان اولیه تکیه دارد، مقدمه کریپکی در استدلال چالمرز آشکارا بر $(P2)^*$ یا «آموزه امکان - تصورپذیری» منطبق است. نکته مهم این است که در حالی که چالمرز تلاش قابل توجه به خرج می دهد تا «آموزه امکان - تصورپذیری» را توجیه کند، کریپکی از $(KP3')$ دفاع نمی کند، بلکه آن را مسلم فرض می کند (همان، ص ۱۰-۱۱).

تبیینی غیرکریپکیایی از ضرورت این همانی روان فیزیکی

یکی از اعتراضات به آموزه امکان-تصورپذیری که توسط گِر (1999 & 1997) مطرح شد، این است که اگر بتوانیم به طور منسجم فرض کنیم که حالات آگاهانه و حالات فیزیکی «این همان» هستند و اینکه تابع مفهوم نخستین و ثانویه هر یک از P و Q بر یکدیگر منطبق می شوند، این آموزه کاذب می گردد. اگر حالات آگاهانه با حالات فیزیکی این همان باشند و فرض کنیم که مفاهیم فیزیکی همانند مفاهیم حالات آگاهانه صلب هستند، این همانی روان فیزیکی به نحو ثانویه ضروری خواهد بود (یعنی در تمام جهان های ممکن این همان خواهند بود)؛ بنابراین $P \rightarrow Q$ به نحو ثانویه ضروری خواهد بود؛ اما اگر بتوانیم فرض کنیم که « $P \rightarrow Q$ » به نحو پسینی صادق است و تابع مفهوم اولیه و ثانویه هر یک از P و Q این همان هستند، $P \rightarrow Q$ به نحو اولیه هم ضروری خواهد بود (هرچند $P \& \sim Q$ بر اساس تأمل ایدئال و بر وفق تابع مفهوم اولیه تصورپذیر است). بنابراین در استدلال چالمرز $(C1)$ از $(p1)$ نتیجه نمی شود و تصورپذیری اولیه $P \& \sim Q$ مستلزم امکان اولیه $P \& \sim Q$ نیست؛ از این رو زامبی ها به

* هر چیزی که به نحو ایدئال بر وفق تابع مفهوم اولیه تصورپذیر است، به نحو تابع مفهوم اولیه ممکن است.

نحو اولیه و ثانویه غیرممکن خواهد بود. اگر این طور باشد، آن‌گاه چالمرز اثبات نکرده است که آگاهی بر امر فیزیکی سوپروین نشده است.

گر (1997 & 1999) برای تبیین این ایده که ضرورت‌های قوی درون قلمرو ذهن - بدن وجود دارند، دست به دامن ماهیت مفاهیم پدیداری می‌شود. این استراتژی تبیینی به «استراتژی مفهوم پدیداری» معروف است.* استراتژی مفهوم پدیداری تلاشی است برای به‌دست‌دادن تبیینی از اینکه چرا $P \rightarrow Q$ باید ضروری قوی (یا به نحو اولیه ضروری) باشند. نکته مهم این استراتژی صرفاً این است که جایی برای این فرض باز کند که $P \rightarrow Q$ می‌تواند به نحو اولیه ضروری باشد، به رغم اینکه $P \& \sim Q$ به نحو اولیه تصوری پذیر است. به بیان دیگر نکته مهم استراتژی مفهوم پدیداری، صرفاً این است که هیچ ناسازگاری میان به نحو اولیه تصوری پذیر بودن $P \& \sim Q$ و به نحو اولیه ضروری بودن $P \rightarrow Q$ وجود ندارد؛ چراکه ما می‌توانیم برای تصوری‌پذیری تبیین روان‌شناختی یا مفهومی محض به دست دهیم. با فرض این نوع تبیین، تصوری‌پذیری اولیه $P \& \sim Q$ مستلزم امکان اولیه $P \& \sim Q$ نیست.

چالمرز معتقد است از مقدمه مفهومی «اینکه دو نوع مفهوم واجد تابع مفهوم اولیه متفاوت هستند» نتیجه متافیزیکی «اینکه آنها ویژگی‌های متفاوتی را بیان می‌کنند» می‌گیریم. گر استدلال می‌کند که نتیجه متافیزیکی در واقع از مقدمه مفهومی نتیجه نمی‌شود. این فرض [چالمرز] غلط است که اگر حالات آگاهانه و حالات فیزیکی واجد تابع مفهوم اولیه متفاوت باشند، آنها ویژگی‌های متفاوت (یا واقعیت و یا انواع متفاوت) را بیان می‌کنند. اینکه آنها واجد تابع مفهوم اولیه متمایز هستند، نتیجه تمایز مفهومی شان نیست؛ همچنین از تمایز مفهومی شان نتیجه نمی‌شود که آنها ویژگی‌های (یا واقعیت، یا انواع) به نحو متافیزیکی متمایزی را بیان می‌کنند.

گر برای به‌دست‌دادن یک تبیین روان‌شناختی از اینکه چرا مفاهیم پدیداری از مفاهیم فیزیکی به نحو شناختی متمایز هستند، می‌گوید: «مفاهیم پدیداری و مفهوم

* دنیل استلجار (2005) استراتژی تبیینی را استراتژی مفهوم پدیداری نامید.

آگاهی «مفاهیم بازشناختی» هستند؛ در حالی که «مفاهیم فیزیکی» مفاهیم نظری هستند. مفهوم آگاهی و سایر مفاهیم پدیداری (به زعم ضد فیزیکالیست‌ها از جمله چالمرز) از تمام مفاهیم فیزیکی به نحو مفهومی / شناختی متمایز هستند. اما بر اساس تصویری که گر از فیزیکالیست در ذهن دارد، مفاهیم پدیداری ویژگی‌هایی را بیان می‌کنند که با ویژگی‌های بیان‌شده توسط مفاهیم فیزیکی این‌همان هستند (یعنی مفاهیم پدیداری و مفاهیم فیزیکی می‌توانند به ویژگی یا واقعیت یکسانی دلالت کنند). بنابراین هیچ عدم سازگاری در این فرض وجود ندارد که از یک سو، مفاهیم پدیداری و فیزیکی - نظری می‌توانند هم‌مرجع و به نحو شناختی متمایز باشند و از سوی دیگر به ویژگی یکسان (به عنوان تثبیت‌کننده ارجاع)* دلالت کنند (گر، ۱۹۹۹، ص ۴۶۷). در نتیجه این فرض [چالمرز] تضعیف می‌شود که اگر مفاهیم پدیداری و فیزیکی باید هم‌مرجع و به نحو شناختی متمایز باشند، آنها نمی‌توانند به ویژگی یکسان (به عنوان تثبیت‌کننده ارجاع) دلالت کنند. البته این فرض [چالمرز] از یک فرض عام‌تر ناشی می‌شود؛ یعنی اینکه دو مفهوم هم‌مرجع تنها در صورتی می‌توانند به نحو شناختی متمایز باشند که واجد ویژگی متفاوت (به عنوان تثبیت‌کننده ارجاع) باشند (یا تابع مفاهیم اولیه و ثانویه دست‌کم یکی از مفاهیم دو طرف نشانه این‌همانی متفاوت باشند). پس گر معتقد است این فرض غیر موجه است.

گر در پاسخ به اینکه چگونه می‌توانیم تمایز مفهومی را بدون توسل به تفاوت در ویژگی بیان‌شده تبیین کنیم، می‌گوید: «تمایز مفهومی مفاهیم پدیداری و مفاهیم نظری - فیزیکی واجد یک تبیین "روان‌شناختی" عمیقی است که به تمایز ویژگی‌های بیان‌شده وابسته نیست. فرض کنید مفاهیم پدیداری ویژگی‌های فیزیکی را به عنوان نحوه‌های نمایش‌شان (Mode of Presentation) بیان می‌کنند. مفاهیم پدیداری فی‌نفسه، هویت روان‌شناختی متمایز / متفاوت از مفاهیم کارکردی - فیزیکی نظری هستند. به همین ترتیب، مفاهیم کارکردی - فیزیکی نظری آن ویژگی‌های فیزیکی را به عنوان نحوه‌های

* گر ویژگی مدلول مفهوم پدیداری را ویژگی تثبیت‌کننده ارجاع می‌نامد.

نمایش‌شان بیان می‌کنند (چنان‌که هسپروس و فسفروس نیز نحوه‌های نمایش سیاره زهره به‌شمار می‌آیند). مفاهیم اخیر در بخش نظری- کلامی مغز درک می‌شوند؛ در حالی که مفاهیم پدیداری در بخش تجربی- غیرکلامی مغز فهمیده می‌شوند. جدایی/ تمایز شناختی‌شان بدین نحو تبیین می‌شود. چرا این تبیین نباید تبیین کاملی از وضعیت پسینی جملات این‌همانی روان‌فیزیکی صادق باشد؟ چرا باید به معاشناختی دوبعدی توسل جست؟» (همان، ص ۴۶۸-۴۶۹).

بنابراین دو جنبه از پاسخ لر به چالمرز عبارت‌اند از نخست، اگر حالات آگاهانه و حالات فیزیکی واجد تابع مفهوم اولیه متفاوت باشند (تفاوت مفهومی) فی‌نفسه مستلزم این نیست که آنها ویژگی‌های متفاوت را بیان می‌کنند (تفاوت متافیزیکی). دوم فیزیکالیست می‌تواند تمایز مفاهیم پدیداری و نظری- فیزیکی را به نحو روان‌شناختی تبیین کند.

ز) پاسخ چالمرز

چالمرز از این اعتراض آگاه است که می‌توان برای ضرورت این‌همانی روان‌فیزیکی تبیینی غیرکریپکیایی به دست داد؛ از این رو ضرورت قوی را به دلایل زیر غیرقابل پذیرش می‌داند:

۱) ضرورت قوی محدودیت‌های تبیین‌ناپذیر و پایه برای محل جهان‌های ممکن ایجاد می‌کند. معقول است که وجود واقعیت‌های غیرقابل تبیین و پایه را درباره جهان‌مان بپذیریم؛ اما وجود چنین واقعیت‌هایی درباره محل جهان‌های ممکن کاملاً عجیب است. قلمرو امر ممکن (در مقابل قلمرو امر طبیعی) هیچ جایی برای این نوع محدودیت اعتباری (Arbitrary) ندارد.

۲) برای حمایت از ایده ضرورت قوی نمی‌توان به تشبیه‌هایی از قبیل «آب H₂O است» یا «هسپروس فسفروس است»، متوسل شد؛ زیرا تمام حقایق ضروری که با آنها آشنا هستیم، ضرورت‌های کریپکیایی از نوع «آب H₂O است» یا «هسپروس فسفروس است» هستند و این ضرورت‌ها تنها مستلزم محلی مجزا برای جهان‌های هستند.

۳) اگر جهانی منطقاً ممکن و به لحاظ متافیزیکی غیرممکن باشد (مثلاً جهان زامبی)، هرگز آن را نخواهیم شناخت؛ زیرا اطلاعات پسینی تنها می‌توانند دربارهٔ جهان ما سخن بگویند؛ از این رو هیچ محدودیت پسینی برای محل جهان‌های ممکن در کار نیست.

۴) مدافع این ادعا که جهان زامبی منطقاً ممکن و به لحاظ متافیزیکی غیرممکن است، باید پاسخ دهد: چرا خداوند قادر نیست جهان زامبی را خلق کند؟ احتمالاً در توان خداوند است که پس از خلق این جهان، هر چیزی را که منطقاً ممکن است، خلق کند (چراکه آنچه منطقاً ممکن است، به نحو مفهومی منسجم است و احتمالاً در توان خداوند است تا هر چیز منسجم را محقق کند؛ از این رو احتمالاً در توان خداوند است تا جهان زامبی را ایجاد کند). با وجود این، مدافع ضرورت قوی یا باید بگوید که: الف) امکان‌پذیری منسجم است، اما خداوند نمی‌توانست آن را ایجاد کند که این موجه نیست، یا اینکه ب) خداوند می‌توانست آن را ایجاد کند، اما با وجود این به نحو متافیزیکی غیرممکن است که این کاملاً بی‌معناست.

۵) حتی اگر دیدگاه ضرورت قوی پذیرفته شود، در بسیاری از جنبه‌های اصلی بسیار شبیه دوگانه‌انگاری ویژگی است. بر اساس این دیدگاه، هنوز مسئله این خواهد بود که وجود آگاهی نمی‌تواند از معرفت فیزیکی ناشی شود و در نتیجه آگاهی نمی‌تواند به نحو تحویلی تبیین شود و برای تبیین سوپروینینس امر پدیداری بر فیزیکی به اصول پیونددهندهٔ نخستین نیاز پیدا خواهیم کرد. بنابراین تمام اهداف تبیینی ما در همان نقطه‌ای خواهند ماند که دوگانه‌انگاری ویژگی توقف کرده است.

۶) نوع ماتریالیسمی که مبتنی بر ایدهٔ ضرورت قوی است، نسبت به دوگانه‌انگاری، بیشتر رازآلود است. درحقیقت توسل به اصول پایه‌ای که محل جهان‌های ممکن را محدود می‌کنند، نسبت به توسل صرف به دیگر قوانین طبیعی که از طریق دوئالیسم ویژگی مسلم فرض گرفته شدند، کمتر طبیعت‌گراست (چالمرز، ۱۹۹۷، ص ۱۲۲-۱۲۳).

خلاصه اینکه با توجه به تبیین‌ناپذیر / پایه‌بودن ضرورت‌های قوی چالمرز معتقد

است که:

اولاً هیچ نمونه از ضرورت‌های قوی بیرون از قلمرو روان‌فیزیکی وجود ندارد. چالمرز معتقد است هیچ دلیلی وجود ندارد به ضرورت‌های قوی خارج از قلمرو روان‌فیزیکی باور کنیم. تبیین پیشنهادشده‌گر برای وجود چنین ضرورتی کار نمی‌کند؛ چراکه وی در واقع تبیین نکرد چرا باید ضرورت‌های روان‌فیزیکی قوی وجود داشته باشد.

ثانیاً هیچ تبیینی از ضرورت‌های قوی درون قلمرو روان‌فیزیکی وجود ندارد. به زعم چالمرز ایده‌گر هرچند فضایی را برای این فرض که $P \rightarrow Q$ می‌تواند ضرورت قوی داشته باشد باز می‌کند، در واقع تبیین نمی‌کند چرا $P \rightarrow Q$ باید به نحو اولیه ضروری باشد؛ به بیان دیگر نوع تبیینی که توسط استراتژی مفهوم پدیداری به دست داده می‌شود، نشان نمی‌دهد شهودات تصویرپذیری ما غیرقابل اعتماد هستند؛ مثلاً شخص می‌تواند تبیین روان‌شناختی به دست دهد که چرا ما می‌توانیم مربع‌های قرمز را تصور کنیم. همچنین شخص می‌تواند تبیین روان‌شناختی به دست دهد از اینکه چرا ما می‌توانیم اسب پنج شاخ را تصور کنیم. اما هیچ کس نمی‌تواند استنتاج کند که ضرورت‌های قوی‌ای وجود دارند که امکان متافیزیکی مربع‌های قرمز یا حیوانات پنج شاخ را نفی می‌کنند (همو، ۱۹۹۹، ص ۴۸۵-۴۸۶).

نتیجه

گر تلاش می‌کند تبیینی به دست دهد از اینکه چرا « $P \rightarrow Q$ » باید ضرورت قوی داشته باشد؛ اما این تبیین را گره می‌زند به تبیین از اینکه چگونه و چرا مفاهیم بازشناختی و مفاهیم نظری- فیزیکی (q و p) باید به نحو شناختی متمایز و در عین حال هم‌مصدق باشند. وی مدعی است این تبیین که چرا « $P \rightarrow Q$ » ضرورت قوی دارد، مستلزم توجیه این ادعاست که مفاهیم بازشناختی و مفاهیم نظری- فیزیکی (q و p) هم‌مرجع و به نحو شناختی متمایز هستند.

گر به این واقعیت (الف) که «مفاهیم پدیداری مفاهیم بازشناختی هستند» متوسل

می‌شود تا تبیین کند واقعیت (الف ۱) را که «مفاهیم پدیداری و فیزیکی - نظری (p و q) می‌توانند هم‌مرجع و به نحو شناختی متمایز باشند». مفاهیم بازشناختی، به طور کلی، با مفاهیم نظری هم‌مرجع هستند و این، بر وفق چالمرز، چیزی است که گر را به این اندیشه وا می‌دارد که (الف) مستلزم (الف ۱) است؛ از این رو به زعم چالمرز نکته پس‌پشت بازشناختی بودن مفاهیم پدیداری به این است که نه تنها نشان می‌دهد مفاهیم پدیداری و فیزیکی واجد نقش‌های شناختی متفاوت هستند، بلکه همچنین هم‌مرجعی این مفاهیم را توجیه می‌کند؛ اما افزون بر این بر اساس فهم چالمرز از گر، (الف ۱) همراه با این واقعیت (ب) که «مفاهیم پدیداری همان ویژگی‌ای را بیان می‌کنند که به آن ارجاع می‌کنند»، مستلزم (ب 1) هستند. این واقعیت که «مفاهیم پدیداری و فیزیکی - نظری (p و q) می‌توانند از یک سو، هم‌مرجع و به نحو شناختی متمایز باشند و از سوی دیگر به ویژگی یکسان (به عنوان تثبیت‌کننده ارجاع) دلالت کنند». بنابراین به زعم گر، ضرورت‌های روان‌فیزیکی قوی تبیین شدند.

با این فرض که (ب ۱) همان چیزی است که گر قصد دارد اثبات کند، چالمرز این ادعا را طرح می‌کند که هم‌مرجعی مفاهیم بازشناختی - نه مفاهیم پدیداری - با مفاهیم نظری فیزیکی ریشه در ماهیت دوبعدی‌گرای مفاهیم بازشناختی دارد: به اینکه آنها معمولاً مدلول‌شان را «علت فلان و بهمان تجربه» یا «تحت شیوه نمایش امکانی مشابه» به شمار می‌آورند؛ اما مفاهیم پدیداری تک‌بعدی هستند و بنابراین حتی با فرض اینکه مفاهیم پدیداری بازشناختی هستند، ما هیچ دلیلی برای این فرض نداریم که مفاهیم بازشناختی باید با مفاهیم نظری فیزیکی هم‌مرجع باشند.

درنهایت با پذیرفتن (الف) و (ب) ما صرفاً با این دو ادعا مواجه می‌شویم که مفاهیم پدیداری و مفاهیم فیزیکی (۱) به نحو شناختی متمایزند و (۲) هر دو ویژگی‌ای را بیان می‌کنند که بدان ارجاع می‌کنند. روشن است که هیچ چیزی در این تبیین گر هم‌مرجعی مفاهیم پدیداری و فیزیکی را توجیه نمی‌کند. بنابراین ضرورت‌های روان‌فیزیکی قوی تبیین‌نشده باقی می‌مانند.

بنابراین به نظر می‌رسد چالمرز برحق است که صرف به‌دست‌دادن این فرض که $P \rightarrow Q$ می‌تواند ضروری قوی (یا به نحو اولیه ضروری و پسینی) باشد، از طریق به‌دست‌دادن تبیین روان‌شناختی از تصورپذیری $P \& \sim Q$ ، برای دفاع از ماتریالیسم کافی نیست (Chalmers, 1999, pp.487-489/ Polcyn, 2008, pp.24-26). مدافع ماتریالیسم، افزون بر این، باید تبیین کنند که $P \rightarrow Q$ ، در واقع ضرورت قوی دارد؛ از این روگر در تبیین اینکه چرا این‌همانی روان‌فیزیکی باید به نحو اولیه ضروری و پسینی باشد، ناکام است.

۱۰۱

ذهن

استدلال موجهه علیه ماتریالیسم: بررسی پاسخ دوبعای گرای چالمرز به اعتراض از طریق ضرورت پسینی



منابع و مأخذ

1. Loar, Brian (1999); "David Chalmers's". **The Conscious Mind, Philosophy and Phenomenological Research**; Vol.LIX, No.2, June.
2. _____ (1997); "Phenomenal States", [in:] **The Nature of Consciousness**; eds. N. Block, O. Flanagan, G. Güzeldere; MIT Press.
3. Chalmers, D (1997); **The Conscious Mind**; Oxford University Press.
4. _____ (1999); "Materialism and the Metaphysics of Modality", **Philosophy and Phenomenological Research**; Vol.LIX, No.2, June.
5. _____ (2002a); "Does Conceivability Entail Possibility", [in:] **Conceivability and Possibility**; eds. T. Gendler, J. Hawthorne; Oxford University Press.
6. _____ (2002b); "Philosophical Perspectives", **On Sense and Intension**; No. 16, pp.135-82.
7. _____ (2003); "Consciousness and Its Place in Nature", [in:] **The Blackwell Guide to the Philosophy of Mind**; S. Stich, F. Warfield (ed.); Blackwell, Oxford.
8. _____ (2006); "The Two-Dimensional Argument Against Materialism", in **The Oxford Handbook of the Philosophy of Mind**; ed. B. McLaughlin; Oxford.
9. _____ (2010); **The Character of Consciousness**; Oxford University Press.
10. Polcyn, Karol (2011); "The Two-Dimensional Argument Against Materialism and Its Semantic Premise", **Diametros**; No.29, September, pp.80-92
11. _____ (2006); "Conceivability, Possibility, and A Posteriori Necessity: on Chalmers's Argument for Dualism", **Diametros**; No. 7, marzec, pp37-55.
12. _____ (2008); "Chalmers' two-dimensional argument against materialism", **manuscript**, No.21, pp.40-75.
13. Kripke, S. (1980); **Naming and Necessity**; Blackwell, Oxford.
14. Stoljar D. (2005); "Physicalism and Phenomenal Concepts", **Mind and Language**; No.20, pp.469-694.

۱۰۲

دین

بهار ۱۴۰۰ / شماره ۸۵ / عباس مهدوی، مهدی ذاکری

بررسی مقایسه‌ای مبنای در معرفت‌شناسی بونجور و ملاصدرا

عیسی موسی‌زاده*

مهدی عباس‌زاده**

چکیده

در معرفت‌شناسی معاصر، هر گاه باور انسان صادق باشد و انسان در صدق باور خویش موجه باشد، معرفت شکل می‌گیرد. نقش توجیه از این جهت مهم است که دلایل یا شواهد لازم بر صدق باور را عرضه می‌دارد و آن را از حالت ادعای محض بیرون می‌آورد. مبنای - یعنی بازگرداندن گزاره‌های نظری یا غیر پایه به گزاره‌های بدیهی یا پایه در فرایند توجیه معرفت - مهم‌ترین و پرسابقه‌ترین نظریه در مبحث توجیه است. معرفت‌شناس برجسته معاصر بونجور و فیلسوف شهیر اسلامی ملاصدرا هر دو در مبحث توجیه قایل به مبنای هستند و از این جهت زمینه مساعد برای مقایسه و تعیین نقاط اشتراک و اختلاف آنان وجود دارد. چنین مقایسه‌ای به فهم رویکرد مبنایان هر دو متفکر مدد می‌رساند؛ چه بسیاری از دیدگاه‌ها را می‌توان در مقام مقایسه با هم، به نحوی شایسته‌تر و دقیق‌تر درک کرد. نتیجه اینکه مهم‌ترین وجه اشتراک دو فیلسوف، تقسیم دوگانه آگاهی به غیر مفهومی و مفهومی (نزد بونجور) یا تقسیم دوگانه علم به حضوری و حصولی (نزد ملاصدرا) و نمایاندن مواجهه مستقیم میان این دو، به منظور تدارک توجیه مناسبی برای قسم دوم است. نیز مهم‌ترین اختلاف میان آن دو، استقلال معرفت‌شناسی از وجودشناسی و دفاع از مبنای معتدل نزد بونجور و ارتباط معرفت‌شناسی با وجودشناسی و دفاع از مبنای حد اکثری نزد ملاصدراست.

واژگان کلیدی: معرفت، آگاهی، علم، توجیه، مبنای

۱۰۳

دین

بررسی مقایسه‌ای مبنای در معرفت‌شناسی بونجور و ملاصدرا

* دانشجوی دکتری فلسفه دانشگاه تبریز (نویسنده مسئول). isa.mousazadeh83@gmail.com

** دانشیار گروه معرفت‌شناسی پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی. dr.abbaszadeh@iiict.ac.ir

تاریخ تأیید: ۹۹/۸/۷

تاریخ دریافت: ۹۹/۱/۲۷